



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۱

ای شاهِ مسلمانان، وی جانِ مسلمانی
پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش، هم می‌گش و هم می‌کش
سلطانِ سلاطینی^(۱)، بر گُرسی^(۲) سُبجانی

شاهنشهِ هر شاه‌ی، صد اختر و صد ماهی
هر حکم که می‌خواهی، می‌کن، که همه جانی

گفتی که: تو را یارم، رختِ تو نگهدارم
از شیر عجب باشد، بس نایره^(۳) چوپانی

گر نیست و گر هستم، گر عاقل و گر مستم
ور هیچ نمی‌دانم، دانم که تو می‌دانی

گر در غم و در رنجم، در پوست نمی‌گنجم
کز بهرِ چو تو عیدی، قربانم و قربانی

که چون شبِ یغمایی^(۴)، هر مُدرکه^(۵) بر بایی
روز از تنِ همچون شب، چون صبح برون رانی

که جامه بگردانی، گویی که: رسولم من
یا رب، که چه گردد جان، چون جامه بگردانی

در رزمِ تویی فارس^(۶)، بر بامِ تویی حارس^(۷)
آن چیست عجب، جز تو کو را تو نگهبانی؟

ای عشقِ تویی جمله، بر کیست تو را حمله؟
ای عشقِ عدم‌ها را، خواهی که برنجانی؟

ای عشق تویی تنها، گر لطفی و گر قهری
سُرنای^(۸) تو می‌نالد، هم تازی^(۹) و سُریانی^(۱۰)

گر دیده ببندی تو، ور هیچ نخندی تو
فرّ تو همی‌تابد، از تابشِ پیشانی

پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را
ای ماه، چه می‌آیی در پرده پنهانی؟

ای چشم نمی‌بینی، این لشکرِ سلطان را؟
وی گوش نمی‌نوشی^(۱۱)، این نوبتِ سلطانی^(۱۲)؟

گفتم که به چه دهی آن؟ گفتا که به بذلِ جان
گنجی است به یک حَبّه، در غایتِ^(۱۳) ارزانی

لا حول کجا راند، دیوی که تو بگماری
باران نکند ساکن، گردی که تو ننشانی

چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را
تَمییز^(۱۴) کجا ماند در دیده انسانی؟

هر نیست بُود هستی در دیده از آن سرمه
هر و هم بُرد دستی از عقل به آسانی

از خاکِ درت باید در دیده دل سرمه
تا سوی درت آید جوینده ربّانی

تا جزو به کل تازد، حَبّه سوی کان یازد^(۱۵)
قطره سوی بحر آید، از سیلِ گُهستانی^(۱۶)

نی سیل بُود اینجا، نی بحر بُود آنجا
خامش، که نشد ظاهر هرگز سِرِ روحانی

قرآن کریم، سوره آل عمران(۳)، آیه ۶۷

مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ

ابراهیم نه یهودی بود نه نصرانی، بلکه حنیفی مسلمان بود. و از مشرکان نبود.

قرآن کریم، سوره یوسف(۱۲)، آیه ۱۰۱

از زبان یوسف

...تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ

...مرا مسلمان بمیران و قرین شایستگان ساز.

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۳۲

از زبان ابراهیم به یعقوب و سایر فرزندان

...فَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ

...نمیرید مگر اینکه مسلمان باشید

قرآن کریم، سوره آل عمران(۳)، آیه ۵۲

...قَالَ الْخَوَارِیُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ آمَنَّا بِاللَّهِ وَأَشْهَدُ بِأَنَّنا مُسْلِمُونَ

از زبان خواریون به عیسی

...خواریون گفتند: ما یاران خداییم. به خدا ایمان آوردیم. شهادت ده که ما مسلمان (تسلیم) هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

ای نخود می‌جوش اندر ایتلا
تا نه هستی و نه خود ماند تو را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۲۷

گفت موسی: های، بس مُدبِر (۱۷) شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۱

هر نَفَسی از درون، دلبرِ روحانی
عَرَبده آرَد مرا، از ره پنهانی

فتنه و ویرانیم، شور و پریشانیم
برد مسلمانیم، وای مسلمانیم

گفت مرا: می خوری، یا چه گمان می‌بری
کیست برون از گمان، جز دلِ رِبّانی (۱۸)؟

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۳۹

گیر ای دلِ من، عنانِ آن شاهنشاه
امشب برِ من قُنُق (۱۹) شو، ای روت چو ماه

ور گوید: فردا، مشنو، زود بگوی
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ (۲۰)

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۲۱

جانست غذای او غم و اندیشه
جانی دگر است همچو شیرِ بیشه

اندیشه چو تیشه است، گزافه (۲۱) مندیش
هان تا نرنی تو پای خود را تیشه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۹

بوی شیرِ خشم دیدی؟ باز گرد
با مناجات و حذر^(۳۶) انباز^(۳۷) گرد

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۶۱۰

تا مدرسه و مناره ویران نشود
احوالِ قلندرِی به سامان نشود

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بنده حق به حق، مسلمان نشود

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲۹

ای دل تو دمی مطیعِ سبحان نشدی
وز کارِ بدت هیچِ پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۴۶

میدانِ فراخ و مردِ میدانی نه
احوالِ جهان چنانکه میدانی نه

ظاهرهاشان به اولیا ماند، لیک
در باطنشان بوی مسلمانی نه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶

گر نبودی امتحانِ هر بدی
هر مُخَنَّث^(۳۸) در وَغَا^(۳۹) رستم بُدی

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۵۶

هر دل که درو مهر تو پنهان نبُود
کافر بُود آن دل و مسلمان نبُود

شهری که درو هیبت سلطان نبُود
ویران شده گیر، اگرچه ویران نبُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱

هیچ کافر را به خواری منگرید
که مسلمان مُردنش باشد امید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید، رضا

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۵۰

هم آینه‌ایم، هم لقائیم همه
سرمستِ پیالهٔ بقائیم همه

هم دافعِ (۲۹) رنج و هم شفائیم همه
هم آب حیات و هم سقائیم همه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷۳

مستی کاید ز بوی شاه فرد
صد خُم می در سر و مغز آن نکرد

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۴۹

هر چند در این پرده اسیرید همه
زین پرده برون روید، امیرید همه

آن آبِ حیاتِ خلق را می‌گوید
بر ساحلِ جویِ ما بمیرید همه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷۷

سوی خود، اعمی' ^(۲۷) شدم از حق بصیر
پس مُعافم از قَلیل ^(۲۸) و از کَثیر ^(۲۹)

نسبت به هستی مجازی خودم کور شدم ولی نسبت به هستی حقیقی خداوند
بینا گشتم، از اینرو از تکالیف و رسوم کوچک و بزرگ رها شده ام.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۴۸

هین نوبتِ صبر آمد و ماهِ روزه
روزی دو مگو ز کاسه و از کوزه

بر خوانِ فلک گرد پیِ درِیوزه ^(۳۰)
تا پنبهٔ جان باز رهد از غوزه ^(۳۱)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۵

داد حق، اهلِ سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوان ها و باغ

شکرِ آن نگزاردند آن بَدِرگان ^(۳۲)
در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را، لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در، همی‌بندد کمر

پاسبان و حارس ^(۳۳) در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد، کرد غیری اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۴

هم بر آن در گرد، کم از سگ مباش
با سگِ کُهِفِ ار شدستی خواجه‌تاش^(۳۴)

چون سگان هم مر سگان را ناصِح‌اند^(۳۵)
که دل اندر خانۀ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار، آن را مَمان^(۳۶)

می‌گزندش کز ادب آنجا رود
وز مقامِ اولین مُفْلِح^(۳۷) شود

می‌گزندش کای سگ طاغی^(۳۸) برو
با ولیّ نعمتت یاغی مشو

بر همان در، همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورتِ نقضِ وفای ما مباش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اوفیٰ بِعَهِدِ غَیْرِنا*؟

حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهاات کرده و فرموده است:
چه کسی غیر از ما به عهد و پیمان وفادار است.

بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق^(۳۹)
 بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَقِ^(۴۰)

* قرآن کریم، سوره توبه(۹)، آیه ۱۱۱

...وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ

... و کیست وفادارتر از خدا به عهد و پیمان خویش؟ بدین خرید و فروخت خود
 شادمانی کنید و آن رستگاری سترگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۹

پس حقِ حق، سابق از مادر بُود
 هر که آن حق را نداند، خر بُود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۳

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
 پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل ازو بستد^(۴۱)، در آتش درفکند
 زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
 بانگ زد آن طفل کانی لَمْ أُمْتُ

همینکه زن خواست که بر آن بت سجده آورد، کودک فریاد زد: براستی که من نمرده ام

اندر آ ای مادر! اینجا من خوشم
 گر چه در صورت، میان آتشم

چشم‌پند است آتش از بهر حجاب
 رحمت است این سر برآورده ز جیب^(۴۲)

اندر آ مادر ببین برهانِ حق
تا ببینی عشرتِ (۴۳) خاصانِ حق

اندر آ و آب بین آتش‌مثال
از جهانی کاتش است آبش مثال

اندر آ اسرارِ ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
سخت خفم بود افتادن ز تو

چون بزادم، رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش‌هوای خویرنگ

من جهان را چون رجم دیدم کنون
چون در این آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی
زره زره اندر او عیسی‌دمی (۴۴)

نک، جهان نیست‌شکل هست‌ذات
و آن جهان هست شکل بی‌ثبات

اندر آ مادر به حق مادری
بین که این آذر (۴۵) ندارد آذری

اندر آ مادر، که اقبال (۴۶) آمدست
اندر آ مادر، مده دولت (۴۷) ز دست

قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ
تا ببینی قدرتِ لطفِ خدا

من ز رحمت، می‌کشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای (۴۸) تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان^(۴۹)

اندر آیین ای مسلمانان همه
غیر این عَذبی^(۵۰) عذاب است آن همه

اندر آیین ای همه پروانه‌وار
اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی شد جانِ خَلقان^(۵۱) از شکوه

خلق، خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی‌مُوکَل^(۵۲)، بی‌کَشِش از عشقِ دوست
ز آنکه شیرین کردنِ هر تلخ ازوست

تا چنان شد کانِ عَوانان^(۵۳) خلق را
منع می‌کردند کاتش در میا

آن یهودی، شد سیه‌رو و خَجَل
شد پشیمان، زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند
در فنای جسم، صادق تر شدند

مکرِ شیطان هم درو پیچید، شکر
دیو هم خود را سیه‌رو دید، شکر

آنچه می‌مالید در روی گسان
جمع شد در چهره آن ناکس^(۵۴)، آن

آنکه می‌درید جامه خلق، چُست^(۵۵)
شد دریده آن او ایشان درست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کارِ دراز
سود نبُود در ضالّاتِ تُرکّتاز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۲

این کَرَم، چون دفعِ آن انکارِ توست
که میانِ خاک می‌کردی نخست

حجّتِ انکار شد اِنْشَارِ (۵۶) تو
از دوا بدتر شد این بیمارِ تو

خاک را تصویرِ این کار از کجا؟
نطفه را خَصْمِ و انکار از کجا؟

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سِر بُدی
فِکَرَتِ (۵۷) و انکار را منکر بُدی

از جَمادی چونکه انکارت پُرست
هم ازین انکار، حَشَرَت شد درست

پس مثالی تو چو آن حلقه‌زنی ست
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست، دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

(۱) سَلّاطین: جمع سلطان

(۲) کُرسی: تخت پادشاهی، سُریر

(۳) نادره: بی مانند، چیز عجیب و شگفت

(۴) یغمایی: یغماگر

(۵) مُدْرِکَه: قوّه ادراک

(۶) فارِس: اسب سوار، سوارکار

(۷) حارس: نگهبان

(۸) سُرنا: از سازهای بادی که از لوله‌ای دراز چوبی یا فلزی با چند سوراخ تشکیل شده

(۹) تازی: عربی

(۱۰) سُرپانی: زبانی از خانواده‌ی زبان‌های حامی - سامی که در میان آشوری‌ها و کلدانی‌های عراق، سوریه، ترکیه، و ایران رایج بوده است

(۱۱) نویشدین: شنیدن

(۱۲) نویّت سلطانی: اشاره به رسم نقاره زنی در دربار پادشاهان مقتدر که روزانه در سه یا پنج نویّت نواخته می‌شد.

- (۱۳) غَايَت: نهایت و پایان چیزی
- (۱۴) تَمييز: جدا کردن، فرق گذاشتن، امتیاز دادن، تشخیص
- (۱۵) يازيدن: دراز کردن، گرفتن چیزی، روی آوردن
- (۱۶) کُهستاني: کوهستانی
- (۱۷) مُدِير: بدبخت، بخت برگشته
- (۱۸) رَبَّانِي: خدایی، الهی، مربوط به رب
- (۱۹) قُنُق: مهمان به ترکی
- (۲۰) لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ: هیچ نیرو و قدرتی جز برای خدا نیست
- (۲۱) كُزَافَه: اغراق، افراط، مبالغه، ضد حقیقت گویی
- (۲۲) خَذَر: پرهیز کردن، ترسیدن و دوری کردن از چیزی
- (۲۳) اَنباز: شریک
- (۲۴) مَخَنَّث: نامرد، مردی که اطوار زنانه دارد
- (۲۵) وَغَا: جنگ و پیکار
- (۲۶) دافِع: دفع کننده، دور کننده
- (۲۷) اُعمیٰ: کور
- (۲۸) قَلِيل: کم
- (۲۹) کَثِير: بسیار
- (۳۰) دَریوزَه: گدایی
- (۳۱) رهِيدَن از غُزَه: رها شدن جان از تن
- (۳۲) بَدَرگ: ناسازگار و خشمگین
- (۳۳) حارس: نگهبان
- (۳۴) خواجهتاش: هم شهری، در این بیت منظور همخو شدن با سگ در وفاداری است.
- (۳۵) ناصِح: نصیحت کننده
- (۳۶) اَن را مَمان: آنجا را ترک نکن
- (۳۷) مُفَلِج: رستگار
- (۳۸) طاعی: سرکش، طغیان کننده
- (۳۹) رَدِّ حَق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۴۰) سَبَق: پیشی گرفتن
- (۴۱) پَسَنَدَن: گرفت، سَنَدَن به معنی گرفتن است
- (۴۲) جَبیب: گریبان، یقه
- (۴۳) عِشْرَت: کامرانی، خوش گذرانی
- (۴۴) عیسی‌دَم: یعنی کسی که مانند حضرت عیسی دم و نفسی پاک و معجزه گر دارد و مردگان و یا مرده سیرتان را به حیات طیبه زنده می کند.
- (۴۵) اَنَر: آتش
- (۴۶) اِقْبال: نیک بختی و سعادت
- (۴۷) دولت: گردش نیکی، پیروزی و مال و غنیمت
- (۴۸) پُروا داشتن: در اندیشه کاری بودن، التفات
- (۴۹) خَوان: سفره غذا
- (۵۰) عَذَب: شیرین و گوارا
- (۵۱) خَلَقان: مردمان
- (۵۲) مَوَكَّل: مأمور اجرای حکم دیوانی
- (۵۳) غَوان: سرهنگ دیوان و مأمور اجرای حکم دیوان
- (۵۴) ناکس: بی قدر، حقیر و بی لیاقت
- (۵۵) چَسْت: چالاک
- (۵۶) اِنْشَار: زنده کردن
- (۵۷) فِکَرَت: اندیشه